

از لحظه ای که یلدا بهم گفت باردارم چون علائمش رو دارم دیگه به کل هوایی شده بودم. دلم میخواست از فردا صبح برم شهر واسش لباس و چیزای خوشگل و عروسک!
وای خدایا! حتی تصورشم قشنگ بود

...کاش حتی اگه دختر باشه به ایمان بره... مثل اون ملوس باشه

اون چنان ذوق و شوق داشتیم که واسه اومدن ایمان دل تو دلم نبود. میخواستیم بهش
... این خبر خوبو بدم... بگم که باردارم

یلدا آرنجشو زد به پهلو و گفت:

...الووو... کجا تشریف داری؟! یکم با ما باش شما-

از فکر بیرون اومدم. دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم

وای یعنی واقعی من حامله ام!؟-

خندید و گفت:

...مثل اینکه خیلی خوشت میاد!!!-

...آره پس چی! دیگه اگه دختر باشه که واویلا!!!-

آقا رحمان با دوتا ظرف پر از آجیل اومد سمتون... یکیشو مقابل یلدا گرفت و یکیش

:رو مقابل من... بعدهم باخوش رویی گفت

!!! اینم برای دخترای گل گلابم -

:رو به رومون که نشست ، یلدا با ذوق گفت

!بابا رحمان فکر کنم بازم داری نوه دار میشی -

:آقا رحمان متعجب یلدارو نگاه کرد و گفت

چطور!؟ -

:زدم به پهلوی یلدا و گفتم

عه چی میگی...!؟ -

:آقا رحمان سرشو به سمت من چرخوند و گفت

به به... به به... یاسمن خانم داره مادر میشه!؟ به به... به به از این خبر... چرا -

زودتر نگفتی گاوی... گوساله ای... شتری چیزی سر بیریم...؟؟؟

ذوق و شوق آقا رحمان اونقدر به دل نشست که لذت این خبر واسم چندبرابر

شد...دستاشو به حالت دعا برد بالا و گفت

الهی شکر...چقدر من خوشحالم...چقدر من خوشحالم...به...واقعا به به... -

بینم یاسمن...شوهر جونتم میدونه!؟

لپه‌هام گل انداخت...شونه هامو جمع کردم و گفتم

...نه چون خودمم تازه فهمیدم -

پس امشب ازش مزدگونی بگیر بعدبش بگو...در ضمن هدیه ی نی نی کوچولو -

!..جان از همین حال پیش بابا بزرگش محفوظ

یلدا با دلخوری ای که بیشتر جنبه شوخی داشت گفت

!...ئه بابا...از همین حالا داری بین بچه ی من و بچه ی ایمان فرق میزاری -

آقا رحمان آهسته خندید و گفت

من فدای هردوتا نی نی برم!!! خوبه!؟ دیگه حسودی نکن...خب من برم یه سر -

...شیرینی فروشی

شام چی میخوری بابا!؟ -

آقا رحمان دسته کلیدشو برداشت و گفت

امشب شام همگی مهمون منین... خودم از بیرون کباب میخرم میام... فعلا! خوش -

!بگذره دخترای گل گلاب! مامانای قشنگ و مهربون آینده

آقا رحمان که رفت سرمو گذاشتم رو شکم یلدا و گفتم

!وای خداجون... یعنی چند وقت دیگه شکم منم قراره اینقدر بزرگ بشه -

یلدا با سرانگشتاش آهسته زد رو کله ام و گفت

آخه بزرگ شدن شکم کجاش چیز خوبیه؟! هان! -

:سرمو برداشتم و گفتم

خیلی جاهش... بچه خیلی شیرین... من که خیلی خوشحالم!!! فقط... فقط حس -

...میکنم

:مکت کردم... چندتا دونه آجیل گذاشتم دهنم و بعد ادامه دادم

نمیدونم... نمیدونم چرا حس میکنم ایمن ممکن خوشحال نشه... آخه میگفت حالا -

حالاها دوست نداره بچه دار بشیم... میگم یلدا نکنه بخاطرش مند دعوا کنه!؟

:متعجب نگاهم کرد و بعد گفت

خل شدی؟! مگه میشه خوشحال نشه! ???-

:لبامو آویزون کردم و گفتم

...آخه قبلا هم گفت دوست نداره فعلا بچه دار بشیم-

:یه مشت بادوم گذاشت دهنش و بعد گفت

همشون همینو میگن ولی بعدش خودشون بیشتر از خودمون عاشق بچه ها -

....میشن... باور کن...میگماا...بنظرت راجب عمه ات با بابام حرف بزنم

:سرمو تکون دادم و گفتم

آره...ولی وقتی تنها شدین...بشین و باهات صحبت کن و بهش بگو که مشکلی با -

ازدواج مجددش نداری...بنظرم وقتشه عمه ی من و بابای تو از تنهای و سینگلی

!دربیان و وارد مرحله ی این رلی بشن

:غرق فکر سرشو تکون داد و گفت

!آهااا...آره تودرست میگی-

تا موقع شب همونجا بودم. تا وقتی که آقا رحمان کباب خرید و با خودش آورد... ایمان سرکار بود و نتونست خودشو برسونه اما امیرحسین و عمه و حتی مامان و بابا بهجمعمون اضافه شدن

....من اما همه فکرم پی ایمان بود.... واسه گفتن این خبر دل تو دلّم نبود

!!!میخواستم زودتر بهش بگم که من دارم مامان میشمو اونم قراره بابا بشه

....تا زنگ در به صدا در اومد خوشحال و خندون رفتم سمت درو براش بازش کردم

....لبخند به لب اومد داخل

!سلااااااااا ایمان جووونم-

:مشکوک نگاهم کرد و گفت

سلام... خبریه!؟-

چطور!؟-

آخه زیادی سنگولی بنظرت جورابام زیاد بو میدن!؟؟؟ چقدر خسته ام..... بهت -
بگم درگیر چه پرونده ای بودم شاخ درمیاری... البته این چیزا که واسه من عادیه.....

ولی خب...بازم آدم متاسف میشه....چند مدت پیش گزارش قتل یه زن به دستمون

....رسید

:کنجکاو گفتم

...خب-

...یه لیوان آب بده اول-

:یه لیوان آب برایش آوردم و اون ادامه داد

....زن باردار بود-

: با ترس گفتم

باردار؟؟؟-

آره...شوهرشم رفته بود ماموریت کاری و وقتی برگشت میبینه جنازه زنش کف -
خونه است....بیچاره زن پنج ماهش بود....از اون روز تا الان ما درگیر همین قضیه
بودیم....حالا بگو قاتل کی بود!؟

:با ترس بزاق دهنمو قورت دادم

کی بود!؟-

برادر شوهرش....برادر شوهره به شیشه اعتیاد د-

اشته بعد میاد خونه اینا...اون کوفتی رو که مصرف میکنه سعی میکنه به زن برادرش

تجاوز کنه زن بیچاره هم مقاومت میکنه اونم با کارد توی آشپزخونه چند ضربه به

....شکم زن میزنه

....از شنیدن این خبر اونقدر ترسیدم که به کل یادم رفت بارداری خودمو بهش بگم

میگفت با اینکه تو اداره پیتزاخورده باهمکارش اما بازم هوس خوردن املت

....کرده...واسه همین مشغول درست کردن املت شدم

لم داد رو صندلی و گفت

دوغ هم داریم!؟-

:درحالی که ذهنم به کل پی اون زن حامله ی بخت برگشته بود گفتم

....هان!؟ آره اره داریم...میگم ایمان-

:سرش تو گوشیش بود اما گفت

...جونم -

قاتلو گرفتین -

...اره... دوساعت پیش توی یه مرغ داری که خارج شهر بود گرفتیمش -

اعتراف کرد!؟ -

!همون ثانیه اول با یه داد و یه پس گردنی -

املتو ریختم تو ظرف و گذاشتم روی میز... نون و دوغ هم براش آوردم و بعد کنارش

:نشستم با اندوه گفتم

...چه فایده! اون عوضی که دیگه انجام داد کاری که نباید میداد -

:ریلکس جواب داد

خب دیگه... در طول روز تو سراسر دنیا اتفاقای وحشتناک تر و بدتر از این هم -

میفته... حالا تو بهش فکر نکن.... خودت نمیخوری!؟

:دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم

...نه... بابات کباب خرید ما کباب خوردیم -

...عه پس حسابی تو نبود من خوش گذروندین -

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

آره... پدرجانتون به افتخار نی نی کوچولویی که قراره همین روزا به جمعمون اضافه -

...بهش ولیمه دادن

لقمه چرب و چیلی رو درسته قورت داد و گفت:

...عه که اینطور... تا باشه از این نی نی کوچولو ها-

سرمو بردم جلو و گفتم:

ایمان دوستش داری!؟-

کی رو!؟-

خب نی نی کوچولوی یلدا رو میگم-

سر تکون داد. لیوان دوغ رو سر کشید و گفت:

...آره... مگه میشه دوستش نداشت-

...لبخند زدم. دلم شاد شد... پس خیلی بدش نیماذ از بچه کوچولو

:یعداز خوردن شامش گفت

..دست گلت درد نکنه-

نوش جونت-

بلندشد و رفت که مسواک بزنه منم رفتم توی اتاق خواب و ناخنهای پامو لاک زدم و

...منتظر موندم ایمان بیاد تا دستامو اون لاک بزنه

:اومد روی تخت نشست... لاکهامو سمتش گرفتمو گفتم

کدوم رنگی بزنی!؟-

:نگاهی به جعبه ی پر از شیشه لاک انداخت و گفت

!اووهه! چقدر تو لاک داری! قرمز... من دوست دارم تو قرمز بزنی-

:دادمش دستشو گفتم

...خب پس تو برام بزنی-

:متعجب گفت

...من؟؟ من که بلد نیستم-

:پشت دستامو جلو روش گرفتم و گفتم

...بزن... بزن تا یاد بگیری -

لبخندی زد و راضی شد برام بزنه... میخواستم یه جورایی حرف بچه رو پیش

...بکشم

:درحالی که با دقت واسم لاک میزد گفت

... اگه بد شد نگی تقصیر من -

اصلا صداشو نمیشنیدم... بیشتر حواسم پی بچه بود... لاک میزد و واسم فوت میکرد

... تا خشک بشن

:همه ناخنهامو که زدگفت

... خب بفرما... فوتشونم کردن خشک شدن -

بازم تو فکر بودم. دستمو گرفت و درازم کرد رو تخت و بعد خیمه زد روم... لبمو لیس

:زد و گفت

!میدونی هوس چی کردم؟ -

.....انگشتشو رو لبهام کشید

....یه سکس خشن؟! من دلم همه جورشو میخواد یاسی....فوق خشن-

از فکر بیرون اومدم....اول شلوار خودشو از پا درآورد و بعد دامن کوتاه چین دارمو داد

:بالا و گفت

....امشب جیغتو حسابی درمیارم-

:خواست شروع کنه که گفتم

....وای نه-

:خندید و گفت

....وای چرا-

یعنی باید بهش میگفتم چون باردارم!؟؟

:تعلم رو که دید پرسید

...نکنه پریودی؟! نیستی که-

...آره نیستم-

...پس شروع کنم -

...نه...نمیشه -

عه خب چرا!؟ -

:پوووفی کردم گفتم

.....من....من باردارم ایمان -

:وقتی اون حرف رو بهش زدم زد زیر خنده و بعد از رو تنم کنار رفت و گفت

!نصف شب هوس کردی دری وری تحویل من بدی یاسمن -

فورا پتورو کنار زدم. نیم خیز شدمو دست به سینه چنان با اخم مو تشر بهش زل زدم
!که حساب کار دستش اومد. یعنی رسما با همون نگاه ها چندفصل کتک مفصل زدمش

!بعله دیگه! بعضی نگاه ها این مدلی ان

:یقه لباسشو گرفتمو با کشیدنش گفتم

یعنی چی که دری وری میگم!؟؟ باردار بودن من دری وریه!؟ -

:خندید و گفت

...اوووووف... وحشی من -

...با من شوخی نکن ایمان من جدی ام... وقتی می‌کمم باردارم یعنی باردارم -

فکر کنم تا اون موقع تصور میکرد من دارم باهات شوخی میکنم. ولی من که شوخی

نداشتم. یه چند ثانیه ای همو خیره خیره نگاه کردیم و بعد گفت

شوخی که نمیکنی!؟ -

!نه خیلی جدی ام -

:اینبار سکوتش بیشتر شد.. یعنی طولانی تر شد. بعد با گیجی گفت

!چی میگی یاسی!؟ چون من شوخی نکن -

:پوووفی کردم و گفتم

!شوخی چیه!؟ چرا من باید با همچین چیزی شوخی کنم -

:حیرون گفت

...اول یقه رو ول کن -

:یقه اشو ول کردم. پیرهنو مرتب کرد و گفت

نگاهشو از گلهای صورتی رو تختی برداشت و گفت؛

یاسمن!؟-

:با لبخند و درحالی که حس میکردم نرم نرمک داره حالیش میشه قراره پدربشه گفتم

....جووونم-

تو دقیقا برچه اساسی یه این نتیجه رسیدی که حامله ای!؟-

...خب...خب من همون علائمی رو داشتم که یلدا داشت..حالت تهوع...بدحالی-

!عجب-

مشت رجب! ببینم نکنه تو از اینکه من باردارم ناراحتی!؟-

:موهاشو خاروند و گفت

....نه ولی...ولی میگم...ما که به صورت طبیعی پیشگیری کردیم دیگه-

:حرفشو قطع کردم و گفتم

!من خیلی خوشحالم ایمان...توروخدا فردا منو ببر لباس بچه بخریم-

:متعجب پرسید

حالت خوبه توووو؟؟-

!!!خیلیییی -

آهااان قشنگ معلوم...هنوز نه به دار نه به بار بعد تو میخوای بری لباس بخری!؟ -

....من میگم بهتره بجای خرید لباس بچه بریم یه کار دیگه انجام بدیم

چی!؟-

!بریم که تو آزمایش بدی -

:با ذوق گفتم

...آره آره فکر خوبیه...فردا من و تو می ریم آزمایشگاه بعدشم خرید-

پتورو کشید رو تنش و گفت؛

...یعنی ما هرکاری یخوایم انجام بدیم تو تهش میگی بریم خرید-

:خندیدم

ایماااان....جون من!؟-

...کوتاه اومد. یعنی من هروقت اینجوری صداس می‌زدم نمیتونست نه بیاره

باشه باشه... حالا نظر مثبت چیه بخوایم!؟-

از رو تخت اومدم پایین. لامپ رو خاموش کردم و بعد دوباره برگشتمو روی تخت

!کنارش دراز کشیدم

...ماچ آخر شب من -

:خندید و صورتمو ماچ کرد و گفت

!شبت بخیر -

...شب تو هم بخیر -

!اونقدر هیجان و انرژی داشتم که نمیدونستم چجوری این شور و شوق رو تخلیه کنم

:دست ایمن رو گرفتم و با شور و شوق رفتیم سمت آزمایشگاه... با اشتیاق پرسیدم

جوابو همین امروز میدن بنظرت!؟-

:سوئیچشو گذاش تو جیب شلوار جین آبی رنگش و بعد گفت

!نه بابا! فکر نکنم -

!کاش همین امروز میدادن تا تو دیگه هی منو دست نندازی -

باهم رفتیم داخل... کارای مقدماتی رو انجام دادیم و ایمان هم تو سالن انتظار منتظر

...نشست تا وقتی که کارای من تموم بشه

ذوق و شوق داشتم. مادر شدن حس خوبی داشت.. حس پخته تر شدن... حس بزرگتر

!شدن... و من عاشق این حس بودم

بعد تموم شدن کارها از متصدی آزمایشگاه پرسیدم کی جواب رو میدن و اون هم بعد

دادن یه فیش بهم گفت که چه زمانی پیام دنبال جواب آزمایش و بعد هم رفتیم سمت

...ایمان

:متوجه من که شد گوشیشو گذاشت تو شلوارش و پرسید

تموم؟! -

...آره تموم -

بلند شد و با گرفتن دستم از آزمایشگاه زدیم بیرون... همونطور که آهسته دستمو تکون

:میداد گفت

خبیب... من میگم بریم یه آب اناری آب هویجی چیزی بخوریم بعد هم بریم یه -

رستوران درست و حسابی هان؟ موافقی!؟

:با لبخند نگاهش کردم و گفتم

...آره موافقم ولی با یه تغییر کوچولو-

:نگاه کردو مستاصل گفت

آخ... من تنم می لرزه وقتی تو میگی فقط با یه تغییر کوچولو... خب بگو ببینم -

تغییر کوچولوت چی هست!؟

:اون پشت فرمون نشست و منم درو باز کردم و نشستم و بعد گفتم

...بریم لباس بچه بخریم-

:با درموندگی و البته لب خندون نگاهم کرد و گفت

وای از دست تو یاسمن! بابا تو بزار جواب این آزمایش بیاد بعد ما همچی واسه این -

:فسقلی میخریم... دست به سینه با حالت قهر رو برگردوندمو گفتم

!به دفعه بگو منو نمیخوای ببری خرید و خلاص -

ماشین رو روشن کرد و گفت

باشه... خدا بگم چیکارت کنه... معلوم نیست با دل لامصب من چه کردی که هرچی -

!میگی نه از دهنم درنمیاد... باشه... کله ی بابای اون بچه! بریم ببینیم چی میشه

:به آنی اخم جاشو با لبخند عوض کرد. خندیدم و گونه اشو ماچ کردم و گفتم

!خیلی میخوامت-

....عه عه! میخوای به کشتن بدیمون.... بشین سرجات بچه! بشین-

:خودمو عقب کشیدم و باز یاد کردن صدای موسیقی گفتم

- منو ببر یکی از اون فروشگاه های بزرگ که هرچی چشممو گرفت همونجا بخرمو -

....دیگه هی اینور اونور نکشونمت

امر دیگه بانو!؟-

!امر دیگه ای ندارم سرورم... همین یه مورد فعلا-

:خندید و گفت

!فعلا که تو سروری-

نیم ساعت بعد همون جایی بودم که ازش خواستم یه فروشگاه خیلی بزرگ که مخصوص بچه‌ها بود و هرچیزی که مربوط به یه کوچولوی دوست داشتنی بود میشد....اونجا گرفت

با ذوق و شغف همه جارو از نظر گذروندم...اونقدر جیزای خوشگل به چشمم میخورد...که نمیدونستم کدومو بگیرم

چون به دلم افتاده بود یچه دختره اول رفتم سمت لباسهای ظریف و خوشگل دخترونه....و شد البته عروسکها

ایمان کنارم ایستاد و با لبخند ذوق و شوق من برای خرید لباس رو نگاه میکرد.انگار! که داره فیلم میبینه

لباس کوچیک و چین داری رو برداشتم و گرفتمش جلوی سینه ام و بعد گفتم

وای ایماااااااا...نگاش کن تورو خدا....ببین چه خوشگل...حالا دختر کوچولوی -

دوست داشتیمونو اینجا تصور کن....وای خدا...اصلا نمیتونم واسه دیدنش نه ماه

صبر کنم!

.... من اینو میخوام

باشه..بخر...هرچی دوست داشتی بخر بلکه یکم اروم بشی -

اون دنبال من میومد و من هرچی دلم میخواست میخریدم. از عروسک و لباس گرفته
... تا گیرمو

خرید من که تموم شد رفتیم و باهم آب انار خوردیم و بعدهم چون میدونست احتمالا
... بعد از اونهمه گشت و گذار من حوصله آشنیزی ندارم پیشنهاد داد که بریم رستوران

... واسه نشون دادن لباسها به یلدا دل تو دلم نبود

البته برای پسر خودش هم کلی چیز میز خریده بودم ولی بیش از دلم میخواست چیزایی
... که واسه دختر خودم خریده بودمو بهش نشون بدم

... و این دقیقا اولینباری بود که مدام با خودم میگفتم ای کاش زودتر بریم خونه

!چقدر حرف داشتیم که با یلدا بزیم

زنگ زدم تا یلدا بیاد بالا... چون خودم توی اتاق داشتیم لباسها و عروسکایی که
خریده بودمو با شوق نگاه میکردم ، بجای منوگ ایمان درو برای یلدا باز کرد و بعد
گفت:

با این شکمت هی میری بالا هی میای پایین در دسر درست نکنی.... تو و یاسمن -

!24 ساعت هم پیش هم ور بزین باز وقت کم میارین

:از توی اتاق بلند بلند گفتم

...یلدا بیا اینجا...من تو اتاقم-

یه چند ثانیه بعد اومد توی اتاق...یه لباس بلند نخ‌تنش بود و دستشو هم گذاشته

بود رو شکمش...چون زیاد چاق شده بود خیلی سخت هم نفس

میکشید...میخواست نق بزنه اما

چشمش که به لباسها افتاد حرفشو خورد و با دهنی باز و چشمایی گشاد شده اومد

:سمتمو گفت

...واااای خدایاااا...اینجارو ببین-

:نشست کنارم...به لباسهایی که پیش روم بودن خیره شد و بعد پرسید

امروز خریدی!؟-

:با هیجان گفتم

آره...ببین چه خوشگلن...؟! آدم کیف میکنه...امروز ایمانو بردم خرید و اینارو -

....گرفتم.وایه پسر پدرسوخته ی توهم لباس خریدم

!کو کو بده ببینم-

گشتمو گشتم تا از بین اونهمه لباس چیزایی که واسه پسر یلدا خریده بودم رو پیدا

کردمو دادم دستش و گفتم

...بفرما... ایناهم برای آقا-

مکت کردم. چرا یادم نمیومد اسمشو قرار بود چی بزارن! پرسیدم

راستی اسم این وروجک آخرش قراره چی باشه!؟-

:با لبخند دستشو رو شکمش کشید و گفت

...بعد کلی اسم پیشنهادی بالاخره اهورا-

!عه اهورا... خب مبارک باشه! اینم هدیه ی عمه یاسمن به اهورا جونش -

یلدا که کلا عین خودم عادت داشت واسه هرچیزی از خودش شوق و ذوق نشون بده

:انگار که کوهی از الماس و برلیان هدیه گرفته باشه سرشار از ذوق و شوق گفت

والله خدا مرسی عمهههه... خیلی قشنگن... خیلی زیاد... من که عاشقشون شدم -

...اهورا هم حتما خوشش میاد

:دامن چین چینی که هرچینش یه رنگ بودو بالا آوردمو گفتم

خیلی قشنگ نه یلدا!؟-

آره خیلی....دختر داشتن خوبه...واسه دخترا همیشه خیلی چیزا خرید.میگم راستی -

تورفتی آزمایش بدی!؟

آره اول رفتم دکتر بعد اون واسم آزمایش نوشت...صبح زود هم رفتم آزمایش رو -

...دادم

خب نتیجه اش!؟-

نتیجه رو که حالا نمیدن...یه چندروز دیگه...میگم یلدا!؟ بارداری خیلی سخت!؟-

:یکم فکر کرد و بعد گفت

خب آره یه سری سختی هم داره ولی بدترین قسمتش اونجاست که ویار -

میگیری...این ویار گرفتن هم واسه هرکس یه مدل...مثلا زن همکار امیرحسین

ویارش شوهر و خونه شون بود.نه چشم دیدن شوهرشو داشت نه میتونست تو خونه

اما خب خداروشکر من فقط یه مدت کوتاه .خودش باشه...بیچاره اینقدر اذیت شد

وبار داشتیم اونم از بعضی غذا ها خوشم نمیومد.....البته یه بعضیاهم هستن دوران

بارداریشون اصلا سختی نمیکشن و خیلی راحت میگذروننش ایشالله که واسه

!تو همینطور باشه

...امیدوارم -

همون موقع ایمان درحالی که یه مشت پسته تو مشتت بود و دون دون میخوردشون

:اومد تو اتاق و گفت

چیکار میکنید شما دو تا؟! -

:یلدا با لبخند گفت

!دارم لباسای دخترجونتو نگاه میکنم بابا ایمان -

یه نیشخندی زد و بعد از ریختن پوست پسته ها تو سطل اومد سمتمون ... کنارمون

:نشست و با برداشتن یکی از عروسکها گفت

امون از دست شما دو تا! شما جفتتون بچه اید بعد میخواید بچه دارهم بشین؟! -

!بیچاره منو امیرحسین که باید به شغل شریف بچه داری مشغول بشیم

:نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم

تو و امیرحسین خیلی هم باید خوشحال باشین که من و یلدا نصیبتون شدیم! واسه -

شما دو تا کی بهتر از ما...؟! -

:سرشو تکون داد و با لبخند گفت

بله بله! کاملاً درست می‌فرمایید شما-

دستشو انداخت دور گردنمو کشیدم سمت خودش و بعد گفت

یلدا بنظرت من چه جووری دوتا بچه نگه دارم...؟-

داشت از عمد حرص منو درمیاورد و سر به سرم می‌داشت. نگاه خشمگینی بهش
انداختمو خواستم خودمو از آغوشش جدا کنم که نداشت و بیشتر کشیدم تو بغل
...خودش

دستاشو از جلو دور تنم حلقه کرد. سرشو گذاشت رو شونه ام و خطاب به یلدا پرسید:

...توله ی تو کی دنیا میاد-

! همین روزا-

! اسمش چی قراره باشه-

بجای یلدا من بودم که گفتم

اهورا... راستی... بچمون هرچی که باشه اسمشو من انتخاب میکنم... گفته باشم!؟-

خندید و سرشو تو گردنم برد و بعد با بوسیدن گردنم گفت

...چشمم...هرچی دوست داشتی بزار...اصلا بزار سمندون...یا گلابتون-

یلدا خندید و من آرنجمو به پهلوش زدمو گفتم

!خیلی یدی! سمندون خودتی-

گازی از گردنم گرفت که صدای جیغم تو کل خونه پیچید خواستم نیشگونش بگیرم

...ولی خیلی زود بلند شد و از اتاق بیرون رفت

!!!خودش گاهی از صدتا بچه بچه تر میشد اونوقت به من میگفت بچه